



مرگ فروشنده

ARTHUR MILLER

Death of a Salesman

آرتور میلر | حسن ملکی | مجموعه آثار میلر (۱) |

| پرده یک |

نوای فلوت به گوش می‌رسد. کوتاه و ظریف است و از سبزه و درخت وافق می‌گوید. پرده بالا می‌رود.

خانه فروشنده پیشی روی ماست. متوجه می‌شویم که شکل‌هایی نوک‌تیز و برج‌مانند پس‌پشت آن را از هرسو فرا گرفته‌اند. تنها نور آبی آسمان بر خانه و جلوی صحنه می‌تابد؛ بر محوطه پیرامونی خانه نور نارنجی گُر گرفته‌ای گل انداخته. نور که بیشتر می‌شود، دالائی یکپارچه از منزل‌های آپارتمانی را می‌بینیم که دور تا دور این خانه کوچک انگار شکستی را گرفته. رؤیایی به این خانه چنگ انداخته، رؤیایی برخاسته از واقعیت. بساط آشپزخانه در مرکز صحنه مختصر اما کافی می‌نماید، یک میز آشپزخانه با سه صندلی و یک یخچال. اما اسباب دیگری (مثل کابینت) دیده نمی‌شود. عقب آشپزخانه ورودی‌ای است که به اتاق نشیمن راه می‌برد و پرده دارد. سمت راست آشپزخانه، بر سطحی به ارتفاع هفتاد سانتی‌متر، اتاق خوابی است که تنها اثاث‌اش یک چارلول برنجی تختخواب است و یک صندلی راست. روی

رف بالاسر تخت یک جام ورزشی نقره قرار دارد. پنجره‌ای از پهلورو به خانه آپارتمانی باز می‌شود.

پشت آشپزخانه، بر سطحی به ارتفاع دو متر، اتاق خواب پسرهاست، که در حال حاضر چندان پیدا نیست. دو تخت محو و گم دیده می‌شوند، و در قسمت عقب این اتاق، یک پنجره زیرشیروانی. (این اتاق خواب بر روی اتاق نشیمنی است که دیده نمی‌شود.) سمت چپ، راه پله‌ای پیچ‌درپیچ از آشپزخانه به این اتاق خواب راه می‌برد.

پشت کل دکور همه‌جا، یا بخشی از آن در جاهایی، پیدا است. خط سقف خانه یک‌بعدی است؛ یعنی زیر آن و بالای آن ساختمان‌های آپارتمانی رامی بینیم. جلوی خانه پیش‌صحنه‌ای است که قوس آن تا داخل ارکسترا پیش رفته. این قسمت پیش‌آمده هم حیاط پشتی خانه است، هم محلی که تمام تصورات ویلی بر آن مجسم می‌شوند، و هم صحنه‌های شهر او. هرگاه ماجرا مربوط به زمان حال است، بازیگران دیواره‌های خیالی را می‌بینند و برای ورود و خروج فقط از در خانه در سمت چپ استفاده می‌کنند. اما در صحنه‌های مربوط به زمان گذشته، مرزبندی‌ها از میان می‌روند و ورود و خروج شخصیت‌ها به / از جلوی صحنه از «دل» دیواره‌ها صورت می‌گیرد.

ویلی لومن، فروشنده، از راست وارد می‌شود. دو چمدان نمونه جنس در دست دارد. آهنگ فلوت به گوش می‌رسد. می‌شنود، اما بدان هشیار نیست. شصت سال بیشتر دارد، دغدغه سرووضع ندارد. حتی وقتی به سوی دیگر صحنه، طرف ورودی خانه می‌رود، خستگی و فرسودگی‌اش آشکار است. قفل در را می‌گشاید، وارد آشپزخانه می‌شود، و شاکرانه بارش را زمین

می‌گذارد، کف دستانش درد گرفته. کلامی به ناله از لبانش بیرون می‌آید - مثلاً «وای، بابا، وای، بابا». در را می‌بندد، سپس چمدان‌ها را برمی‌دارد و از ورودی پرده‌دار آشپزخانه به اتاق نشیمن می‌برد.

لیندا، همسرش، روی تختش در سمت راست، تکان می‌خورد. از تخت پایین می‌آید، روپوشی می‌پوشد، و گوش می‌سپارد. لیندا اغلب خوش‌خلق است و دیواری آهنین بنا کرده که مانع هرگونه ایرادی از جانب او به اعمال و رفتار ویلی است - حسش به او بسیار فراتر از عشق است، او را تحسین می‌کند، چنان‌که انگار طبع ناپایدار ویلی، بدخلقی او، خواب‌وخیال‌های بیش‌ازحد و قساوت‌های کوچکش تنها تأثیری که بر لیندا دارند آن است که او را به صورت روشن‌تری به یاد آرمان‌ها و آرزوهای سرکش شویش می‌اندازد، آرمان و آرزوهایی که لیندا هم در آنها شریک است اما ذاتاً اهلش نیست که آنها را به زبان آورد و تا آخر درپی‌شان برود.

لیندا: (از صدا متوجه می‌شود که ویلی بیرون اتاق خواب است، با کمی نگرانی صدا می‌کند.) ویلی!

ویلی: چیزی نیست. من برگشته‌م.

لیندا: چرا؟ چی شده؟ (مکث مختصر.) اتفاقی افتاده، ویلی؟

ویلی: نه، اتفاقی نیفتاده.

لیندا: تصادف که نکرده‌ی، هان؟

ویلی: (با عصبانیتی سرسری) گفتم اتفاقی نیفتاده. نشنیدید؟

چی گفتم؟

لیندا: حالت خوبه؟